



باسمه تعالی

رمان «زخم تاک»

یک شب و یک روز با سردار در سال ۵۷

به یاد حجت الاسلام و المسلمین مرحوم حاج غلامرضا حسنی



نویسنده: دکتر محمدعلی ضیایی

عضو هیأت علمی دانشگاه فرهنگیان ارومیه

مسجدی با زخم تانک (یادی از ۲ بهمن ۱۳۵۷ ارومیه)

-- تانک ها دارن می آن.

معلوم نشد اولین کسی که این جمله را بر زبان آورد چه کسی بود اما هرکه بود و هرچه بود این جمله از میدان ایالت راه افتاد و تمام خیابان پهلوی را طی کرد، از کنار مسجد اعظم گذشت ، وارد بازار شد در حجره های میدان گندم فروشان پیچ و تاب خورد ، وارد مرکز شد و همزمان با نفوذ به چهار جهت شهر ، به سمت ایالت برگشت اما این بارکرکره ها داشت پایین می آمد.فرمانده لشکر ۶۴ رضائیه از اینکه می دیدبر خلاف شهرهای دیگر که در آن ها ارتش و پلیس و تفنگ هایشان حرف اول را می زنند شایع شده که در رضائیه گروه مسلحی تشکیل شده و علنی یا نیمه علنی رژیم و بازوان مسلح آن را به چالش می خواند خشمگین بود.تفنگ ، محدوده ی فرمانروائی او بود و کسی نمی بایست وارد این محدوده شود به ویژه یک روحانی.می خواست ضرب شستی نشان دهد تا حساب کار ، دست ملا حسنی و جوانان مسلحش بیاید:

-- ستوان!چند تا تانک بر می داری با نیروی کافی از سربازهای پیاده.اینجا خیلی حساسه .زور بالای سرشون نباشه خدا رو بنده نیستن. می خوام وقتی بر می گردین، تا روزها وهفته ها صدای شنیِ تانک هاتون از آسفالت خیابونا شنیده بشه،باید بفهمن ارتش شاهنشاهی شوخی بردار نیس.لازم باشه اون مرکز توطئه روهم درهم بکوب!می شنوی ؟ با هر چی دم دسته. ستوان پرسیده بود :

-- قربان منظورتون کجاست؟

ستوان منظور سرهنگ را می دانست اما برای جلوگیری ازهرسوءتفاهم آتی لازم بود مطمئن شود. سرهنگ هم همین سؤال را از سرتیپ پرسیده بود، وقتی سرتیپ گفته بود بکوب ! با هر چی دم دسته!سرهنگ نمی خواست از کلمه ی مسجد استفاده کند، همچنانکه سرتیپ نخواست به بود:

-- بین ستوان ! تو این شهر ، یه جاست که همه ی دشمنان مملکت و اعلیحضرت و یه تعداد فریب خورده می رن تا سخنرانی های ضد حکومتی بگن و گوش بدن.فقط یه جاست که پول برای خریدن اسلحه جمع می شه.فقط یه جاست که ملا حسنی بساطش رو پهن کرده .فقط یه جاست می فهمی ؟ فقط یه جا!

سرهنگ داشت کنترلش را ازدست می داد .ستوان، بیش از آن ماندن را به مصلحت ندانسته بود و حالا شنی تانک ها ، روی آسفالت خیابان اصلی شهرمی غلتید و پیش می رفت . گوئی که شهری بیگانه و تازه تصرف شده در جنگ ، خانه به خانه و مغازه به مغازه پاکسازی می شوند .درجه دارها و سربازان ، ژ -۳ در دست و جلیقه جنگی وکلاه آهنی بر تن و سر ، دو ردیف درپیاده رو و دو ردیف کنار دو جوی خیابان به سمت مسجد اعظم پیش می رفتند.خیابان ، ازهر جنبنده ی غیر نظامی

خالی شد. شهر به یکی از قصبه های فیلم های وسترن شباهت پیدا می کرد که تیراندازان اسب سوار برای غارت تنها بانک ، وارد آن می شدند . به نظرمی رسید تانک ها ، برگ برنده ی اصلی این قدرت نمائی باشند اما حسنی نمی خواست به این سادگی ، شهر را زیرشنی تانک ها تنها بگذارد. ده ها نفر جوان و میانسال با چند سرباز فراری از پادگان ها ، با هر چه دم دستشان بود خود را به پشت بام بازار و پشت بام های دو سوی خیابان پهلوی رسانده بودند. آقای حسنی می دانست کار سختی در پیش دارند و بدون تمهیدات لازم شاید نتیجه آن نباشد که می خواهند پس کار ساماندهی نیروها را سپرده بود دست حاج حمید فاسونیه چی ، ژاندارم سال های دور که وقتی مسئولان و فرماندهان ژاندارمری پس از نامه پراکنی های بیشمار بین واحدهای خودشان و رده های بالای فرماندهی با وجود اعتراف به کارائی بالای او و با آنکه نتیجه ی تحقیقاتشان در مورد ارتباطات مشکوکش با گروه های مذهبی با توجه به هوشیاری حاج حمید ، تنها به این نکته ختم شده بود که او ژاندارمری متشرع و پایبند به فرایض دینی است ، او را به لرستان تبعید کرده بودند و زمانی که این راهکار نیز کارگر نشده بود در اوایل ده ی پنجاه او را بازنشسته ی پیش از موعده کرده بودند تا محترمانه از دستش خلاص شوند و حال او فرصت یافته بود تجربیاتش را در راه عقیده اش در اختیار جوانان یک شهر بگذارد و پس از سالها انتظار، با تمام توان و ایمانش در مقابل قدرت قاهر ی با اندیشه های شاهنشاهی قرار گیرد . او آمده بود در برابر ارگانی قرار گیرد که ژاندارمری را به خاطر حج رفتنش تحمل نکرده بود. اگر سرهنگ می دانست حاج حمید و دوستانش به نیروهای مردمی سازمان دفاعی داده اند به یقین در تصمیمش در حمله به شهر تجدید نظر می کرد

شهر هنوز ساختمان های مرتفع را تجربه نکرده بود و اکثر ساختمان های دو سوی خیابان بیش از دو طبقه نبودند و این ، کار را برای مدافعان راحت می کرد. در یک معامله ی غیر رسمی و نانوشته ، در بازی شطرنج قدرت ، ارتش شاهنشاهی سطح خیابان ها را انتخاب کرده بود و مدافعان جوان ، پشت بام ها را.

سربازانی که خود را پشت تانک های در حال حرکت قرار داده بودند با تیر اندازی هوائی ، سعی در ایجاد رعب و وحشت داشتند و یکی دو نفر از مردمی که دیر متوجه قضیه شده بودند و یا ناچار شده بودند در آن لحظات در خیابان باشند از کوچه پس کوچه های منشعب از خیابان فرار می کردند اما تنی چند از آن ها مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. به قول سرهنگ:

-- آرتش باید چنان رعبی داشته باشه که نه در روزهای ملتهب انقلاب بلکه حتی در روزهای عادی هم ، مردم از دیدنشون ، ضربان قلبشون بالا بره و ضعف کنن.

حسین و پولاد رفته بودند پشت بام مسجد اعظم. وقتی پولاد در چهارچوب خانه شان ایستاد و آمدن قریب الوقوع تانک ها را خبر داد. جیران هم شنید . حسین برگشت و به مادر نگریست. صابر رفته بود علیشاه و شاید تا دو سه روز دیگر بر نمی گشت. می ماند جیران که اجازه بدهد یا نه. جیران وارد آستانه ی حد فاصل دو اتاق شد. حسین دنبالش راه افتاد و منتظر ماند. سنش از بیست فراتر بود اما اجازه از جیران سن و سال نمی شناخت. صابر هم در بسیاری از کارها موافقت جیران را شرط لازم می دانست. جیران وارد اتاق شد. محمد روی تشک و کنار چراغ علاء الدین آرام و بی حال وارفته بود حسین در چهار

چوب در اتاق ایستاد. جیران لیوان را پر آب کرد، قرصی را از قوطی در آورد و در دهان محمد گذاشت. با حوصله و دقت، لیوان را کنار لب محمد نگه داشت و تا بلعیدن قرص، لیوان را کنار نکشید. همه ی این کارها را خود محمد هم می توانست انجام دهد اما جیران محبت مادرانه اش را در هر حرکتی نشان می داد. حسین خسته شد خواست با کلام، خواسته اش را بیان کند اما قبل از اوصدای جیران بلند شد:

-- برو اما مواظب باش!

حسین که رو برگرداند قطره اشک جیران را ندید. معلوم نبود برای محمد ش گریه می کند یا حسینش. جیران محمدش را در سایه ی این تظاهرات به دست آورده بود و داشت بخشی از وارش را با فرستادن حسین به درون تنور نبرد خیابانی می پرداخت.

و حال، حسین و پولاد بر لبه ی هره ی بام مسجد اعظم چشم انتظار رسیدن تانک ها نشسته بودند. پولاد اسلحه ی کمری اش را از اورکتش در آورد. حسین با تعجب نگاهی به اسلحه کرد:

-- پولاد! پسر اینو از کجا آوردیش؟ تا حالا اینجور اسلحه ندیده بودم. تو ارتش از اینا که نیست نه؟

-- اینو می گن چهارده خور. چهارده فشنگ تو خشابش جا می گیره.

پولاد چند سال پیش با خانواده اش از قره داغ آمده بود. با حسین دردوره ی سربازی آشنا شده بود و دوستیشان پس از خدمت، ادامه یافته بود.

اسلحه ی هیچیک از آن هائی که پشت بام مسجد بودند شبیه هم نبود: ام-یک، کلاشینکوف، شش تیر ساخت چکسلواکی، هفت تیر کهنه و زنگ ده ی آلمانی:

-- بچه ها! گلوله ها رو هدر ندین تا مطمئن نشدین تیراندازی نکنین.

حسین به سمت صدا برگشت مردی بلند قد و بارانی پوش با کلاه نخی مقابلش ایستاده بود. دستپاچه شد و نتوانست سلام دهد. آقای حسنی رو به او کرد:

-- اگه اسلحه نداری اینجا موندن صلاح نیست. حداقل برو پایین، داخل مسجد باش.

-- نه حاج آقا! یه نفر هم، یه نفره. حتی بی سلاح. با پولاد شریکی تیراندازی می کنیم.

آقای حسنی نگاه تحسین آمیزش را با تکرار چند باره ی نام پولاد همراه کرد. به غیر از آنانی که در این چند ماهه به گروهش پیوسته بودند ده ها نفر را در سی سال گذشته آموزش عقیدتی، سیاسی و نظامی داده، در کوره ی حوادث سی ساله پخته و برای چنین روزی که پیش بینی کرده بود مهیا و آماده کرده بود. وقتی به حسین و پولاد می نگریست به یاد روزهای جوانی

خود می افتاد روزهایی که در روستای بزرگ آباد یکه و تنها در مقابل نیروهای زروبیگ ایستاده بود و کار را به جایی رسانده بود که به پیشنهاد بیگ پس از بازداشت و حبس او در یک انبار ، قرار شده بود شورائی یازده نفره در مورد اعدام یا آزادی او رأی گیری کنند وقتی شمارش آرا به ده رسیده بود تعداد مخالف و موافق مساوی بود. پنج رأی حکم به مرگش داده بود و پنج رأی به آزادیش. نفر یازدهم یک نفر از اقلیت های دینی بود. با رأی او حسنی یا می مرد یا زنده به خانه بر می گشت. و حال حسنی با لبخندی غرورآمیز به پولاد و حسین ها می نگریست. به موسی ، به حاج حمید. به آن ها که اعتقادشان به مرام او ، واداشته بودش از روز اول مبارزه به یکی از ضروری ترین نیازها بیندیشد، تأمین اسلحه. بارها گفته بود اگر هزار بلا بر سر اورمو باریده نه صدونودونه بلا به خاطر نبود چتری محافظ به نام اسلحه بوده . و تکرار می کرد : حیّ علی الصلاه وحیّ علی السلاح . و جمله ی آخرش را با اشاره به سلاح دم دستش بیان می کرد.

اولین گروه از سربازان و درجه داران که به چهارراه بازار رسیدند همه جا غرق سکوت شد. آن ها که پشت بام ها سنگر گرفته بودند. منتظر اشاره ای از سوی ملا حسنی بودند. سربازان لحظه ای مردد ماندند بعد گروهی داخل بازار شدند تا خود را به جنب مسجد جامع برسانند و از آن ضلع ، مسجد اعظم را محاصره کنند. دسته ای دیگر از سمت خیابان عسکرابادی ، خود را به مسجد نزدیک کردند. معلوم نبود هدف ، تصرف مسجد بود یا یک قدرت نمائی ساده؟

یکی از سربازها ، جوانی را که پشت بام بانک سنگر گرفته بود و با بی احتیاطی به دیده بانی مشغول بود نشانه گرفت. شلیک تیرش با شلیک ده ها و صدها تیر همراه شد. جوان ، پشت بام افتاد و خونس آسفالت بام را پوشاند. یا کریم ها ، جرأت پرواز در آسمان شهر را نداشتند. ناگهان به اشاره ی دستی، بارانی از گلوله بر سر سربازان بارید. دو سه درجه دار و سرباز کنار جوی خیابان افتادند. بقیه که تازه متوجه اوضاع شده بودند، خود را پشت درخت ها، داخل جوی ها و پشت سطل های آشغال شهرداری پنهان کردند. تازه می فهمیدند که ممکن است مسأله، وارونه شود و آن ها خود در دامی بیفتند که قصد پهن کردنش را داشتند. پولاد، آستین پیراهن نیمه سفیدش را بالا زد و رو کرد به حسین :

-- یه خشاب اضافی دارم. تو جیب اورکتمه. درش بیار استفاده کنیم!

آقای حسنی مدام در چهارگوشه ی بام و اطراف گنبد بزرگ مسجد که با کاشی های یک سانتی تزیین شده بود این سو و آن سو می رفت. سربازها از پشت درخت ها و سنگرهای موقتشان ، مسجد را چون سیل واحدی زیر گلوله های خود قرار دادند. گلوله های کلاش ، ام - یک و هفت تیرهای مختلف به آن ها پاسخ دادند. اما این مانع از آن نشد که خون مرد میانساله کنار گنبد ، کاشی های یک سانتی را رنگین نکند.

پولاد سربلند کرد چهارده خور را آماده تیراندازی کرد. سربازی در خیابان دیده نمی شد. سایه ای را پشت درختی نشانه گرفت و دو تیر شلیک کرد. بعد احساس کرد به راحتی نمی تواند تیراندازی کند. اورکتش را درآورد. زمستان بود اما سرما گزنده نبود. اصلاً در این کوره ی آتش و معرکه ی نابرابر مگر سرما می توانست پا به آنجا بگذارد؟

اولین تانک به چهارراه رسید. راننده ی تانک ، برجک را به سمت مسجد چرخاند.لوله ی تانک ،درست رو به سوی گنبد قرار گرفت.گنبد و تانک با هم تناسبی نشان نمی دادند.آقای حسنی روکرده جوان ها:

نترسین تانک برای ترسوندن ماس.تو شهر تانک شلیک نمی کنه.از جاتون تکون نخورین .می خوان شما دستپاچه بشین به محض بلند شدن با گلوله بزنن.

خودش نصفه نیمه برخاست تا وضعیت را ارزیابی کند .برجک ، لوله و شنی تانک تکانی خوردندو صدای مهیبی بلند شد.نفر داخل تانک ، تصمیمش را گرفته بود.گلوله از فاصله ی یک متری بالای سر آقای حسنی گذشت .بر تن کاشی های یک سانتی نشست ، سوراخی به قطر بیست سانتی متر ایجاد کرد، از فضای خالی داخل گنبد گذشت ، آنسوی گنبد را شکافت و صدها متر دورتر در باغ های اطراف دیگاله بر زمین نشست.

آقای حسنی نشست .همزمان صدها گلوله ، مسجد را زیر رگبار گرفتند. با اشاره ی حاج حمید ،مقابلاً از پشت بام تمام مغازه های حد فاصل راسته ی غلامخان و مسجد سردار تا پشت بام بازار که محدوده ای دویست متری را در برمی گرفت سیل گلوله بر سرسربازان باریدپشت بام ها تبدیل به گلوله شدندوامان سربازان و درجه داران را بریدند.شهر می خواست خشمش را نشان دهد.تن زخمی مسجد را کسی نمی توانست بی واکنش ، تحمل کند.

پولاد بلند شد و چند تیر با چهارده خورشلیک کرد .تیری ، شانه اش را شکافت و خون شتک زد به گردن و صورتش.فکر کرد دستش از کتف کنده شد .گلوله ی ژ -۳ بی رحمانه تنش را دریده بود. خوابید کف بام . شرمش می آمد فریاد بزند.ناله ی کوتاهی کرد حسین سینه خیز به پولاد نزدیک شدو او را کشان کشان به کنار پله هائی برد که به داخل مسجد راه می برد.دوباره برگشت و کنار آقای حسنی قرار گرفت.چهارده خور روی اورکت افتاده بود اسلحه را برداشت و خشابش را بررسی کرد.چند گلوله در خشاب اول باقی بود و خشاب دوم دست نخورده کنار اورکت بود.در آرامشی کوتاه آقای حسنی اشاره کرد و همه با فواصل کوتاه تیراندازی کردند .صدای شلیک گلوله تا دقایقی از آسمان شهر قطع نشد.چندین گلوله، بدنه ی تانک را نشانه گرفت اما بی صدمه ای کمانه کرد .یکباردیگر از پشت بام های خیابان پهلوی به نشانه ی همراهی با بچه های پشت بام مسجد اعظم رگبار گلوله بر سر سربازان بارید. تا آن لحظه، جنازه ی چند مهاجم کنار خیابان افتاده بود. نیروهای ستوان، خود را هر لحظه در تنگنای بیشتری می دیدند.چاره ای جز عقب نشینی منظم نبود.وقتی اطراف تانک ها خالی شد آن ها هم ناچار به سرعت عقب نشستند.حالا جوان ها داشتند از پشت بام ها ، به پایین می آمدندودرختان سی چهل ساله را چنان در عرض خیابان سرنگون می کردندکه در شرایط عادی کسی باور نمی کرد با دست بتوان درختانی تنومند را از جا کند. باید راه را بر حمله ی دوباره ی تانکها می بستند.حسین از پشت بام نگاه کرد سربازها عقب نشسته بودند.خوشحال فریاد زد:

-- حاج آقا ! همه شون فرار کرده ن.

آقای حسنی پیش از آنکه از پله های پشت بام پایین بیاید نگاهی حاکی از رضایت به چهره ی همه شان انداخت. و گفت:
زخمی هارو برسونین بیمارستان و شهدا رو یه جا جمع کنین. فردا کارمون کمتر از امروز نیست. تشییع آبرومندانه و باشکوهی
برای شهدا باید ترتیب بدیم.

یکی پرسید:

-- حاج آقا! تو بیمارستان ها نیروهای دولتی نگیرنمون؟!!

حسنی خندید:

-- غلط می کنن. تو وضعیتی نیستن که جرأت کنن از خونه هاشون بیان بیرون چه برسه به سرکشی به بیمارستونا. لازم شد
خبرم کنین.

حسین تا پولاد را به بیمارستان برساند و تا زخم او را پانسمان کنند و تا پولاد را احتیاطاً به کمک پرستارها از درپشتی
ساختمان فراری دهد، شب شده بود و جیران کنار معصومه ی ده ساله، جلوی در چوبی خانه ایستاده بود. معصومه از بس گریه
کرده بود نای حرف زدن نداشت حسین که از خم کوچه گذشت جیران از خوشحالی وارفت و به درتکیه داد.

شب پنجره و سنگ (یادى از هجده بهمن ۵۷ ارومیه)

تاریکی ساعت سه شب با سرمای بهمن درهم آمیخته بود. هشت روز از چله ی کوچک می گذشت و زمستان در این شب مه آلود آمده بود انگشتان آن ها را از کار بیندازد. پنجره ارومیه در آن ساعت ، خالی از هر جنبنده ای بود. هنوز سال ها وقت لازم بود تا زیرگذری در امتداد خیابان مدنی ، چهره ی سستی میدان را عوض کند. حسین بر یک شانه ، بند کلاشینکف و بر شانه ی دیگر بلند گوئی دستی را آویخته بود. شش مرد در کنار آقای حسنی و همه مسلح . در آن ساعت آنجا چه می کردند؟ همه ، حتی خود آقای حسنی هم پذیرفته بودند راحت تر او را بنامند: ملا حسنی. مردی که تا همین یک سال پیش ظاهراً به کار کشاورزی و دامداری ، اداره ی دفتر ازدواج و طلاق و تدریس در حوزه ی کوچک شهر مشغول بود. اما در این چند ماهه اکثر حرف ها و نشانه ها به یک جا ختم می شد: ملا حسنی.

-- پسر می دونی چی شد؟ با تعدادی جوون، پشت مسجد اعظم سنگر گرفته بودند خودم دیدم.

-- می دونی دیروز ملا حسنی تو تظاهرات صد هزار نفری مردم توفلکه زنجر ، نام رضائیه رو با تأیید مردم به اسم سابقش ارومیه برگردوند؟

-- آره باجی! دو روز پیش خودم دیدم. یه بارونی پوشیده بود با کلاه نخی ، بدون لباس روحانی . دستش هم اسلحه بود و البته می گن همیشه اسلحه کنارش. تو راهپیمائی بود.

-- بابا! بابا! به خدا خون دوید تو مغز همه مون. داشتیم از هیجان منفجر می شدیم وقتی تو مسجد اعظم در اعتراض به بسته شدن فرودگاه مهرآباد برای ممانعت از ورود امام همه شعار می دادند. اگر خمینی دیر بیاد مسلسلای بیرون می آد، ملا حسنی یه دفه از زیرعبای خودش یه کلاشینکف بی قنداق درآورد و گفت: " به خدا قسم می خوریم که اگه دولت ناپاک پهلوی و بختیار بی اختیارش همچنان مانع از ورود امام بشن با همین سلاح ها مون و با زن و فرزند و مال و جونمون با اونا می جنگیم." ما همینجوری داشتیم شعار می دادیم اما آقای حسنی نشون داد شعارمون می تونه عملی بشه . نمی دونی چه حالی به مسجد دست داد.

-- نه قربان! من خودم تو مسجد بودم . بله . بله . تو جمع مردم . ملا حسنی داشت از مردم پول جمع می کرد . فکر کنم تا حالا چند میلیون تومن جمع کرده باشه . می گفت برای کمک به مردم و بعضی کارای عام المنفعه می خواد. اما قربان! من مطمئنم برای خرید اسلحه می خواد..... بله قربان گزارش کتبی هم نوشتم . قربان! غلط نکنم می خواد اقدامات ضد سلطنتی و خرابکارانه رو گسترش بده . باید جلوشو بگیریم قربان! بله ...

حسین همه ی اینها را به چشم دیده بود و بیشتر از آن را از دوستانش شنیده بود . وجود ملاحسنی در آن وقت شب به ۶ مرد میانسال و جوان گرمی می داد . اما هنوز لرزش مبهمی که منشأیی نا مشخص داشت گهگاه تنش را می لرزاند. از سرما بود یا از کاری که در پیش بود؟ حسین با آنکه سربازی رفته بود و با اسلحه و مانور و تیراندازی و زخم و خون آشنائی داشت ، از دیشب که موضوع مأموریتشان را فهمیده بود و با آنکه به آقای حسنی اطمینان داشت ، هنوز نمی توانست باور کند که در ناف شهر و در دو قدمی پادگان لشکر ۶۴ ، بغل گوش ستاد لشکر و شهربانی و چند صد قدم دورتر از ساختمان ساواک می خواهند کاری بکنند که اهل منطق آن را در شرایط عادی نوعی خودکشی مسلم ، می دانستند .

شب از نیمه نگذشته در خانه شان به صدا در آمده بود . دوستش بود :

-- حاجی کار واجبی داره . لباس بپوش بریم .

جای سؤال نبود. تا به جیران مطلب را حالی کند بیش از یک دقیقه وقت نداشت. صابر پس از جیران محمد ، کار بچه ها را سپرده بود دست جیران. اگر جیران راضی می شد صابر هم راضی بود. وقتی به خانه ی حاج مقدس رسیده بودند با نفراتی روبرو شده بودند که چند روز پیش در پشت بام های شهر و پشت بام مسجد اعظم شناخته بودندشان. حاج حمید ، مش موسی ، محمد حسن و یکی دو نفر دیگر. آقای حسنی باهمان بارانی و کلاه آشنای این چند ماهه ، آن ها را دور خود جمع کرده بود:

-- باخین بالا لاریم^۱! سیر حوادث نشون می ده رژیم آخرین نفس هاشو می کشه . مسأله ی مهم تا ورود امام بود . با اومدن امام مطمئنم پایه های سست حکومت پهلوی در حال کنده شدن. ما باید این سرعت نابود شدن رو بیشتر کنیم. روزهای گذشته با نبرد مسلحانه در پشت بام ها و خیابونای شهر با ارتش شاهنشاهی حرکتی انجام دادیم که در ایران بی سابقه بود . یعنی اولین مورد جنگ واقعا مردمی با ارتش شاه. امشب قراره یه کار متهورانه بکنیم . ضربه به دشمن در دل شهر ، جائی که اصلاً انتظارش رو نداره و در تصورش هم نمی گنجه.

با بعضی از آنها چندان تفاوت سنی نداشت اما همچون پیران کارآزموده ، به گروهش نگاه می کرده شش مرد ، هیجان و کنجکاوای را در یک آن ، تجربه کرده بودند:

-- حاج آقا! هر چی شما بگین .

-- دوستان ما از داخل نهادهای رژیم خبر آورده ن که یکی از کلانتری ها رو از ترس هجوم مردم تخلیه کرده ن ، قراره نصف شب ، اثاث و تجهیزات و نیروهاشونو دور از چشم مردم به ساختمان شهربانی در میدان ایالت انتقال بده ن . مسیرشون از پنجره. بهترین محلی که می تونیم با استفاده از غافلگیری براشون کمین بذاریم ، همونجاست. نرسیده به پنجره ، سرعتشون

^۱ - ببینین بچه ها!

کم می شه و چون فکر می کنن به مقصد رسیده ان ، بخشی از نیروهای حفاظتی ازشون جدا می شه. آماده بشین ساعت سه می ریم کمین.

اینک در این ساعت شب ، هفت نفر در پنج راه مه آلود در کنار پیاده رو ایستاده بودند. ساعت داشت به چهار نزدیک می شد صدای پائی به گوش رسید اسلحه ها را پشت سرشان پنهان کردند. اگر گشت شهربانی وارد آن حوزه می شد کل برنامه به هم می خورد. صدای پا آشکارتر شد. سایه ای از دور به سویشان می آمد ، مردی در لباس شخصی. مرد به مغازه ای نزدیک شد و قفل در را باز کرد اما او هم صدائی شنیده بود برگشت . همه سعی کردند از دید مرد پنهان بمانند اما دیر شده بود و مرد دو سه نفر از آن ها را با اسلحه دید. درگشودن در ، تردید کرد . ملا حسنی مجبور شد به او نزدیک شود . ترس مرد با دیدن اسلحه به وحشت تبدیل شد. حسنی نزدیک تر شد. مرد در زیر نور کمرنگ چراغ تیر برق ، بارنی و کلاه آشناو ریش کم پشت حسنی را شناخت:

-- سلام حاج آقا ! شما اینجا چه کار می کنین؟

آقای حسنی سعی کرد مرد را آرام کند:

-- تو این روزای پر التهاب انقلاب ، بعضی کارا لازمه تو روز روشن انجام بشه ، بعضیاشون هم تو شب . اینم یکی از همون کارهاس.

مرد آرام شده بود:

-- خدا حفظتون کنه حاجی . من هم نون سنگک می پزم . نیم ساعت دیگه از تنوردرمی آد. می آرم خدمتتون.

حسنی خندید:

ساغ اولاسان^۲! کرکره رو تا نیمه باز کن . از مغازه بیرون نیا ! شاید فرصت شد از سنگک هات هم خوریم.

برگشت پیش حسین و پنج مرد دیگر:

-- تا جلب توجه نکردیم برین سرجاهاتون. یه دسته تون برین سمت راست خیابون و یه دسته طرف چپ. تا وقتی من فرمان آتش ندادم شما کاری به لحن صحبت من و بلند و آرام بودنش نداشته باشین. تا حد ممکن نباید خونی ریخته بشه اما اگه لازم شد دیگه تردید نکنین. قضیه ، دعوای چند نفر با چند مامور شهربانی نیس. ما حالا متسبب به انقلاب اسلامی هستیم و آبروی شهرو کشور و انقلاب در میونه. حسین ! بلند گو رو بده من!

^۲ - زنده باشی

همه سر جای خود رفتند و سعی می کردند کمتر با هم حرف بزنند. مه داشت بیشر می شد و سرما برنده و تیز. حسین احساس می کرد نوک انگشتان پاهایش بی حس شده اند. بعضی لحظه ها به نظرش می رسید نه روی دو پا، که روی دو تکه چوب خشک ایستاده است. همه تلاش می کردند با تاریکی یکی شوند و با سیاهی شب درآمیزند. هر ثانیه پتکی بود بر مغز حسین. چقدر انتظار، وحشتناک و طاقت فرسا بود. انتظار حادثه ای که نمی دانست پایانش چه خواهد بود. اگر چند تا از مأموران سر تسلیم نداشتند چه می شد؟ اگر به آقای حسنی تیراندازی می کردند؟ حسنی در وسط خیابان به سیبل ده ها نفر تیرانداز تبدیل می شد. اگر... اگر... اگر..

پشت بام مسجد اعظم می دانستند با چند نفر و در روز روشن رودرو هستند و به تعداد پشت بام های شهر، محل دفاع و گریزگاه بود، اما حال در دل این شب و در کنار گوش نهادهای نظامی و امنیتی، او و این چند نفر چه شانسی در نبرد و بعد در گریز داشتند؟ وقتی به آقای حسنی فکر می کرد که جرأت کرده بود یک تنه رودرو با نیروهای کلانتری قرار بگیرد بی واهمه از مرگ محتوم، و آن ها را به تسلیم دعوت کند... نه! تصورش هم برای حسین غیر ممکن بود...

صدای پاهائی او را به خود آورد. محمد حسن و حاج حمید، اسلحه ها را آماده ی تیراندازی کردند. در فاصله ای نه چندان دور، نیروهای شهربانی به میدان نزدیک می شدند. نظامیان به ستون سه با آرایش نظامی حرکت می کردند. چند ماشین حامل تجهیزات و سلاح ها، پشت سرشان به آرامی حرکت می کرد. حسین از پشت درخت نگاهی به گروه پیاده نظام کرد. یک آن، هیولای ترس، وجودش را تصرف کرد. کنار دستیش نیز می لرزید. محمد حسن با تجربه تر بود. خودش از نظامیان بود. دست به شانه های آن دو گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-- نترسین! خدا بزرگه. اتفاقی نمی افته.

انتظار هفت یا هشت پیاده نظام را داشتند. سه ستون پانزده ردیفه را. چهل و پنج پیاده با چند راننده و نیروهای داخل ماشین ها، بیش از پنجاه نفر می شدند. چند جوان کم تجربه با پنجاه نیروی آموزش دیده و بعضاً بسیار کار کشته؟ معادله ی نابرابری بود. گروه به میدان پنجره رسید:

-- ایست!

فریاد پتک وار ملاحسنی از گلویش رها شد. شب را، مه را و سرما را در نور دید. در تمام خیابان های منشعب از پنجره پیچید. گنجشک هائی که از سرمای زمستان به درختان کنار خیابان ها آمده بودند در بالای درختان از خواب برخاستند. گروه پیاده به تصور آنکه فرمان ایست از طرف فرمانده صادر شده است درجا میخکوب شدند و ماشین ها مجبور شدند ترمز کنند.

مردی از نیمه ی تاریک خیابان بیرون آمد و به وسط خیابان رفت. در روشنائی چراغ تیر برق سر بلند کرد در دستی کلاشینکف و در دست دیگر بلندگو داشت. حسین درون آن بارانی و کلاه نخی نتوانست کوچکترین لرزشی پیدا کند. حسنی رو کرد به پیاده نظام و با همان تحکم و صلابت ایست دادنش، فریاد زد:

-- منم! ملا حسنی! شما اکنون در محاصره ی کامل نیروهای مسلح انقلاب قراردارین .کوچکترین حرکت غیر عادی شما ، کل این منطقه رو در طوفان آتش در هم می پیچه و هلاکتون حتمیه.

در ستون اول ، سربازی که به تازگی از استانی دوردست منتقل شده بود با حیرت آمیخته به تمسخر به سرباز کنار دستیش گفت:

-- زرنیدی؟! درست شنیدم ؟ گفت ملا حسنی ؟ ملا؟ یا ملا مارو محاصره کرده ؟

شاید اگر سروان کنارشان نبود و عادت نکرده بودند بدون اجازه ی فرمانده نفس هم نکشند نیمی از آن ها با شنیدن نام ملا حسنی پا پیش می گذاشتند تا به این مرد بارانی پوش حالی کنند که سد کردن مسیر پلیس شاهنشاهی چه عواقبی می تواند داشته باشد، اما استوار به گمان آن که سروان نشنیده است به سرعت خود را به ماشین اولی که سروان داخل آن بود رساند .سروان ولی شنیده بود و داشت از ماشین پیاده می شد. حس می کرد هزاران وات برق در حال عبور از سلول های بدنش از نوک پا تا فرق سر اوست . او حسنی را می شناخت. پوتین هایش چند برابر همیشه ، سنگین شده بودند به زحمت آمدو کنار اولین ستون پیاده ایستاد. آقای حسنی دستش را بالا برد چنانکه می خواهد مه دورو برخورد را جابجا کند و یا می خواهد مه را پرده وار کنار بزند. حسین از خونسردی آقای حسنی شگفت زده بود :

-- یعنی هنوز خون در رگ های آقای حسنی تا حالا یخ نزده و هنوز قلبش تاب تپیدن داره؟

حتی از اینکه خودش هنوز سنکوب نکرده بود و نفس می کشید حیرت می کرد. حسنی مه را جابجا نکرد بلکه دست راستش را با کلاشینکف بالا برد:

-- اگه می خواین سالم و زنده بمونین تامن از شماره یک تا پنج می شمرم باید اسلحه هاتون روی زمین باشه و سر جای خو دتون ایستاده باشین. ما نمی خوایم برادر کشی بشه.

صدا چنان مرعوب کننده بود که سروان و استوارها مطمئن بودند در طول خدمتشان چنان کوبنده به زیر دستانشان فرمان نداده اند .سروان نگاهی به دو طرف خیابان انداخت .جز ردیفی از درختان ، کسی دیده نمی شد. تجربه ی نظامی و پلیسی اش به او می گفت همه چیز را جدی بگیرد و روی هر تهدیدی حساب کند و وقتی در محاسباتش در جای خالی تهدید کننده نام ملا حسنی را می گذاشت کفه ی ترازو به نفع تهدید کننده سنگینی می کرد. ماه ها بود که در اتاق های مختلف شهربانی بین درجه دارها ، افسران و رده های بالای فرماندهی سخن از یک نام بود : حسنی. اما از طرف دیگر برایش بسیار تحقیرآمیز بود که آخوندی در محدوده ی استانداری ، فرمانداری ، ستاد لشکر و مرکز شهربانی در وسط خیابان و بلند گو به دست تهدیدشان کند و سلاح، به غنیمت بگیرد. شمارش شروع شده بود:

-- دو....سه..

اما اگر پشت هردرخت مردی مسلح و مصمم مثل حسنی باشد چه؟ بدون شک سربازان در وسط خیابان پیش از آن که دست به اسلحه ببرند قتل عام می شدند. تصور اینکه در یک لحظه از صد تفنگ، بارانی از گلوله بر سرشان ببارد یک فاجعه بود. پنجاه جنازه در پنجاه اورمیه.

-- چهار ..

سروان اشاره کرده اسلحه ها را بر زمین گذاشتند و دست ها را بالا بردند حسین در این چند دقیقه صدبار مرد و زنده شد. اسلحه از دست های عرق کرده اش زمین می افتاد. مطمئن بود پنج نفر دیگر هم در وضعی کمابیش شبیه او قرار دارند. اما حسنی مثل کارگردانی خبره نمایشنامه اش را بی هیچ تشویش و واهمه داشت مرحله به مرحله به اجرا می گذاشت:

-- محمد! بیا بیرون! همه رو تفتیش کن کسی نباید اسلحه داشته باشه.

محمد حسن جلو رفت. سروان نمی دانست بخندد یا گریه کند. حسنی دوباره فریاد زد:

-- همه ی درجه دارا و سربازا! ده قدم به پیش!

دیگر منتظر اشاره ی سروان نشدند فرمانده این میدان معلوم شده بود. همه دستور را اجرا کردند. حسین خدا خدا می کرد این بازی هولناک هرچه زودتر تمام شود. از اینکه آقای حسنی با طمأنینه و خونسردی بیش از حد رفتار می کرد از دستش شاکی بود:

-- تو رو خدا حاجی تموم کن!

اما این جمله اصلاً از دهانش بیرون نیامد. نگفت. ترسید صدایش یخ بزند.

-- تو! تو! و تو! از صف بیاین بیرون! این اسلحه ها رو بریزین تو این ماشین! محمد! کمکشون کن.

ده ها قبضه اسلحه ی کمربندی، یوزی و ژ-۳ روی هم تلنبار شد. چیزی که نه حسنی و نه هیچ یک از شش نفر در خواب هم نمی دیدند که صاحب آن همه اسلحه شوند حسنی آمد رودرروی سروان ایستاد. به صدائی که دیگر طنینش برای پاسبان ها و سربازها آشنا شده بود گفت:

-- ما با شما کاری نداریم. آزاد هستین می تونین برین.

سربازها و پاسبان ها نفسی به راحتی کشیدند سروان حرص می خورد. جرأت کرد سؤالی بپرسد:

-- حاجی! ما به شهربانی و مافوقمون چی بگیم؟

-- اولاً شما چرا اونجا میرین؟ برگردین به خونه هاتون و از طرف من به خانواده هاتون سلام برسونین. ثانیاً اگه به شهربانی هم رفتین از قول من به اونا بگین چندروز دیگه نوبت خود شما و شهربانیتون می رسه .

از سروان دورشد. محمد حسن پشت فرمان نشست و حسنی کنار او قرار گرفت :

-- بچه ها !بیاین سوارشین!

پنج نفر از پشت درخت ها بیرون آمدند .حسنی رو به محمد حسن کرد و آهسته گفت : اُغول ! می ریم مدرسه ی علمیه ی محمدیه .جنب مسجد اسماعیل بیگ.اسلحه ها رو اونجا باید قایم کنیم .

پنج مرد ، سوار خودروی نظامی شدند .سروان منتظر ماند تا از پشت درخت ها، نود و پنج نیروی دیگر حسنی بیرون بیاید و سوار ماشین شود .کسی نیامد .رنگ صورتش به تیرگی زد :

-- هفت نفر اومدن بغل شهربانی و پنجاه نفر رو خلع سلاح کردند؟ خاک تو سرتون کنن.

استوار نفهمید سروان ، چه کسی را مورد خطاب قرار داده است.سروان روی جدول کنار خیابان نشست .بوی سنگگ تازه و صدای اذان همزمان در شهر پیچید .

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.